

خاطره‌ها

از تو بود هر چه سر آغاز ماست
و ز تو بود هر چه سر انجام ماست

اثر: نيك محمد «صرب»



خاطره ها

از تو بود هر چه سر آغاز ماست
و ز تو بود هر چه سر انجام ماست



اثر: نيك محمد «صير»

نام کتاب : خاطره ها

اثر : نيك محمد « صرير »

چاپ اول سال ۱۳۷۷

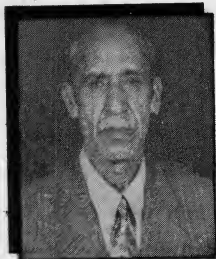
كمپوز و ديزاين : محمد اسماعيل

تعداد طبع :

ناشر :

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شناسائی شاعر



صریر که اسمش نیک محمد و پسر مرحوم علی احمد خان ولد ولی محمد میباشد، در سال ۱۳۱۷ هـ ش در گذر سه دکان عاشقان و عارفان پا به دنیا گذاشته

است. او در هفت سالگی شامل لیسه عالی استقلال و در سال ۱۳۳۶ از صنف ۱۲ رشته (فیلو سانس) فلسفه آن لیسه فارغ و در سال ۱۳۳۷ به فاکولته حقوق و علوم سیاسی داخل شد، در سال ۱۳۴۱ از رشتهء مناسبات بین المللی آن فاکولته فارغ التحصیل گردید و متعاقباً در سال ۱۳۴۲ مکلفیت عسکری را در مکتب ضابطان احتیاط سپری کرد. درینجا تذکر باید داد که در همین سال از صدارت وقت بریاست پوهنتون هدایت داده شده بود تا از جذب فارغان رشتهء متذکره به وزارت امور خارجه بنابر اکمال پرسونل و عدم ضرورت امتناع و خودداری شود. ولی با آنهم بعضی فارغان با واسطه چون محترم زلمی عزیز، محترم عبدالستار و آقای نور و چندتن دیگر به وزارت خارجه مقرر و به دیگران جواب منفی داده شد تا به سایر وزارتها معرفی شوند که در آن جمله صریر نیز خلاف دلچسپی و ذوق

شخصی اش به وزارت زراعت تقرر حاصل کرد.

موصوف حین متعلم بودنش در لیسه، استقلال صنف (۸-۹) چند گاهی به تخلص نحیف شعر میگفت و به نشر می سپرد، چنانکه اولین شعرش در آن سالها به روزنامه، انیس به طبع رسید که در آن نحیف تخلص میکرد تا سر انجام با انتخاب تخلص صریر به هنر شعر و شاعری بیشتر از پیشتر چنگ زد و از همان آوان به رشته ادبیات علاقمندی خاص و وافر داشت و علاوه آموزش و مطالعه کتب صرف و نحو بدیع و بیان، املا و انشاء و یک انداز عروض و قافیه از صحبت شعرا و دانشوران شهر و وطن مانند: مرحوم استاد بیتاب، شایق جمال، صوفی عشق‌ری، استاد خلیلی، قربت، ابراهیم خلیل و خاصاً رهنمائی و صحبت استاد مولینا خسته و سایرین مستفید می شد. همچنان با فراگرفتن لسان فرانسوی که زبان علم و ادب میباشد، توانست چه در هنگام شاگردی و چه پس از آن هم افزون بر ساحات علمی و فلسفی در ساحة ادب غرب مطالعاتی را بنماید و از سبک‌های گوناگون ادب مذکور؛ مانند: کلاسیسیزم، روزمانتیزم، ناتورالیزم، ریالیزم، سورریالیزم، سمبولیزم و سایر سبکهای ادبی تاحدی آگاهی و معلومات لازم کسب کند و همزمان با آن در حصه سبکهای ادب دری مانند سبک عراقی، خراسانی، هندی، سبک نو (شعر نو نیمائی) را انجام دهد، تا به دانش و بینش خویش درین ساحات بیفزاید. وی از شعرای قدیم و معاصر ادب دری به اشعار حافظ، سعدی، جامی، بیدل، مولینای بلخی، نظامی گنجوی، کلیم همدانی، صایب اصفهانی، غنی کشمیری، مرزا غالب، واقف لاهوری، زب النساء، غنیمت، علامه اقبال، پروین اعتصامی، مولینا خسته، نوید، شایق جمال، دهقان، قاری عبدالله ملک

الشعرا، ندیم کابلی، صوفی عشق‌ری، انور بسمل، صفا، رهی معیری، شهریار، نادر نادرپور، سیمین بهبهانی و فروغ فرخزاد دلچسپی زیاد داشته و نیز در ادبیات پشتو اشعار رحمن بابا، خوشحال ختک، الفت، بینوا، نصرالله حافظ و عبدالمنان دردمند را می‌پسندد. اشعار صریر به دلیل فراغت از رشته فلسفه و به ویژه مطالعات شخصی اش در فلسفه قدیم و جدید بیشتر گونه عشقی، فلسفی و عرفانی را دارد. چنانکه بیست و پنج سال پیش از امروز در تفریطی از اشعارش که بعضی از دوستانش شاهد آنند مرحوم استاد خال محمد خسته چنین نوشته بود: «صریر ما که سری به حقیقت زده است.» در اینجا کلمه حقیقت با محتوا بودن اشعار صریر را با نحوه اندیشه های شعریش وانمود می‌سازد که با گذشت زمان رو به قوام و نضج و پختگی گذاشته و هنوز هم می‌گذارد. بهر صورت او در شعر از شعار اجتناب ورزیده عقیده دارد که شعار شعر نیست بلکه تنظیم کلمات در خدمت سیاست میباشد که دیر یا زود از نظرها افتاده و سرانجام رو به نابودی و نیستی می‌رود. اما شعری که حاوی مطلب و فلسفه ای و با هنری از هنرهای ظریفه آمیخته باشد دیر پا و با دوام بوده همگام سیر زمان و پدیده های زندگی رو به رشد و کمال می‌گذارد.

صریر تصویر سازی و مضمون آفرینی را در شعر می‌ستاید و اشعارش نمایانگر نظریاتش هست. چنان که سلسله نظریه ها و اندیشه هایش را در شعر و شاعری به یکی از مصاحبه هایش میتوان بدرستی دریافت که در دوشماره ماه قوس مجله ژوندون تحت عنوان (صریر شاعر معاصر کشور) در جمله سایر شعرای معاصر وطن چون مرحوم محمد

عثمان صدقی و غیره انتشار یافته که درین مجموعه زیر عنوان سخنی چند در باره شعر) به شکل دیباچه و با اندک دخل و تصرف به قلم خودش نوشته و طبع شده است که با خوانش آن میتوان به شیوه قضاوت و طرز تفکرش درین زمینه پی برد و با سوز و ساز شاعرانه اش و انگیزه های شعری وی آشنائی پیدا کرد. مجموعه فعلی که بنام خاطره ها از جمله اشعار صریح طبع و بدسترس خوانندگان آن قرار داده شده در بر گیرنده يك تعداد قلیل از سروده های شعریش میباشد که از دستبرد زمان در امان مانده است. به این مفهوم که يك قسمت از آثارش در اثر نابسامانیها و عوامل ناهنجار و نامساعد ناشی از افراط چپ و راست در افغانستان بخصوص از آغاز کودتای ۷ ثور سال ۱۳۵۷ و سال های تهاجم و خروج عساکر اتحاد شوروی بدینسو در اثر استبدادها، قتل و قتال ها، خانه پالی ها، تفتیش عقاید و اذعان مردم و بالاخره به علت خود کامگیها، خراب کاری ها و ویرانگری های مختلف کلاً و یا قسماً مفقود و تلف گردید که دستیابی به آنها به یاری حافظه کاریست خیلی مشکل دشوار و حتی ناممکن. زیرا آثار مطبوع را نمیتوان جز از صفحات روز نامه ها جراید و مجلات کشور که در آنها انتشار یافته و یا از نزد بعضی از ذوقمندان آثارش دریافت و یا يك غزل را به شکل اولی و کاملش دوباره بدست آورد. لذا بعض از غزلهایش به رنگ ناقص آن شامل این مجموعه گردیده که البته خوانندگان گرامی آنرا به دیده اغماض خواهند نگریست نه به چشم نقصان و انتقاد، زیرا به سبب ویرانی وطن دستیابی به مطبوعات نیز امریست نهایت مشکل که ایجاب وقت و زمان زیاد و شرایط مساعد را میکند.

صریر شاعریست که خیلی کم شعر گفته ولی کوشیده تا به پختگی شعر بگوید و درین حصه از محترم داکتر حکیم ضیائی شاعر معاصر کشور پیروی کند. یعنی کم ولی بهتر شعر بگوید. به اشعار رهی معیری و فروغ فرخ زاد دلچسپی و علاقمندی زیاد دارد و حتی از بعضی سروده های شان استقبال و خواسته با آنان طبع آزمائی نماید، مانند این بیت از يك غزلش:

زیبای من آن دخترک شعر رهی نیز

این سینه و بازوی ندارد که تو داری

صریر خود در شعر سبك هندی را تعقیب کرده و آنرا بیشتر برگزیده است. نامبرده در پهلوی آثار شعریش به حیث يك نویسندهء توانمند مضمون ها، مقاله ها و ترجمه های زیاد را به روزنامه ها جراید و مجله های کشور به نشر سپرده مانند روزنامهء تاریخی انیس و اصلاح، جریدهء پامیر (ارگان نشراتی شاروالی کابل) جریدهء ثروت، مجلهء آریانا به مدیریت مسوول محترم محمد سرور همایون که بعدها به رتبه پوهاندی رسید، مجله عرفان ارگان نشراتی وزارت معارف بمدریت مسوول مرحوم باقی طلوع و لطیف آربن و سایر نشریه های مملکت چنان که کتاب شرح حال و احوال امام غزالی (رح) را که اثر علامه شبلی نعمانی و به زبان اردو نوشته شده بود در سال ۱۳۳۴ به دری ترجمه و جسته جسته الی ختم آن به جریدهء ثروت مربوط وزارت مالیه که مدیر مسوول آن مرحوم محمد یونس حیران بود کاملاً به نشر رساند و در نظر بود تا در همان سال بر اساس امریهء ارگان مطبوعات وقت به تعداد يك هزار جلد چاپ شود. ولی بنا بر تنگ نظری و رقابت های منفی بعضی از اهل مطبوعات یعنی برخی از کارکنان ریاست تربیهء افکار آن زمان از طبع بازماند تا آنکه کتنگ های جریدهء ثروت از

بین رفت. کذا کاوش و تحقیقی در مورد (سیستم مالیات در اسلام و افغانستان) که طور مسلسل در مجله و ته مربوط وزارت مالیه که مدیر مسوول آن آقای شاه علی اکبر شهرستانی بود چاپ گردید. ترجمه کتاب قوانین بین المللی پستی برای مدیریت ارتباط خارجه وزارت مخابرات در ۱۳۳۸ در ساحه حقوقی، تألیف حقوقی (مونوگراف) در سال ۱۳۴۱، تألیف دیگری در ساحه ادبیات بنام (مقایسه و تحقیق در باره گلستان سعدی و بهارستان جامی) از جمله آثار منشورش برشمرده می شود که در سال ۱۳۵۵ نوشته شده ولی متأسفانه نظر به عوامل که قبلاً گفته شد اثر اخیر الذکر بدسترسش قرار ندارد. ترجمه کتابهای بنام (جهان دست ناخورده) و (اصول اقتصاد سیاسی) و کتابی هم به اسم (راز تسلط بخود) در زمینه های اقتصادی و روان شناسی از آثار فرانسوی زبان کانادائی در سال های (۱۳۵۳ - ۱۳۵۴) صورت پذیرفته که دو اثر آن یعنی اول الذکر و سومی در روزمانه انیس که رئیس آن مرحوم سرشار شمالی بود و دومی در مجله اقتصاد (ارگان نشراتی اطاقهای تجارت) به اهتمام محترم عبدالستار یکی از شاگردانش درشیپ لیسه در سال ۱۳۵۳ به مقصد تنویر قشر جوانان چیز فهم و درك حقایق روز به چاپ رسیده بود که بخش های اخیر آن از طرف ریاست نشرات داخلی وزارت مطبوعات وقت که رئیسش محترم محمد ظاهر «صدیق» بود ناآگاهانه سانسور شد و متباقی از نشر بازماند. مضامین، مقالات و ترجمه های در بخش حقوق نسوان مخصوصاً، رساله متعلق به کنگره دهه بین المللی حقوق زن که در مکسیکو دایر و به طبع رسیده بود درمجله میرمن ارگان نشراتی موسسه نسوان در سال (۱۳۵۵) (به مدیریت مرحومه نفیسه شایق مبارز و اهتمام مرحوم سید

داؤد زهدی) به نشر رسید.

ناگفته نماند که قسمت بیشتر آثار صریر اعم از شعر و نثر در ساحات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فلسفی، حقوقی، ادبی، زیباشناسی (استیتیک)، موسیقی، اداره عامه، تعلیم و تربیه و غیره در دوره انتقالی و دهه دوم دیموکراسی یعنی سالهای (۱۳۴۰ - ۱۳۵۱) در مطبوعات و نشرات آن وقت کشور از قبیل روز نامه های انیس و اصلاح، جریده پامیر، مجله ژوندون، ننداره، شونکی (مجله مربوط وزارت معارف) کرنه، میرمن و جریده وحدت نشر شده است. چنانکه بعد از طبع کتاب تاریخ تألیف داکتر ش.ن. حقشناس در سال ۱۳۶۸ در پشاور بنام (دسایس و جنایات روس در افغانستان) آقای محترم عبدالله سمندر غوریانی در مضمون مطول و مبسوطش تحت عنوان (ریشه های بنیاد گرایی در افغانستان) که طی چندین شماره نشریه امید متعلق به انجمن فرهنگی افغانستان در ایالت کلیفورنیای امریکا چاپ گردیده با تذکر انتقاد آمیز ولی خیلی مجمل در شماره (۶۲) منتشره ماه جون سال ۱۹۹۳ در ادامه مضمون متذکره در يك حصه از نوشته اش راجع به جبهه ملی و دست اندر کاران آن الی از هم پاشیدگی جبهه مذکور که اصلاً ناشی از مفکوره جریده وحدت که ناشر آن مرحوم مولینا خسته شاعر و خطاط مشهور کشور بود و هم از ترکیب (جانبداران وحدت ملی) که جهت تفهیم و تبلیغ قانون اساسی سال (۱۳۴۲ - ۱۳۴۳) به شکل کل، تبارز نموده بود و هسته آنرا يك عده اشخاص دانشمند، روشنفکر و دیموکرات تشکیل میداد توضیحی ارائه داشته که در آن توضیح منجمله از صریر نیز نامبرده شده که البته به گفته موصوف توضیحات داکتر حقشناس در برخی

حصص آن موضوع کافی به نظر می‌خورد به استثنای احصائیه، تعداد، کمپاین انتخاباتی و بعض مسایل دیگر. چنان که بعداً در کتاب (تحلیل واقعات سیاسی افغانستان) تألیف آقای مبارز که در سال ۱۳۷۵ هـ ش در پشاور به چاپ رسیده این دو موضوع یعنی وحدت ملی و جبهه ملی به درستی از هم مجزا و در باره هریک آن کم و بیش توضیح جداگانه داده شده است که توضیح مربوط به جریده وحدت و وحدت ملی هنوز هم بسنده نیست و ایجاب توضیحات مزید و بیشتری را میکند که شاید در آینده از طرف کدام نویسنده و یا محقق دیگری که دارای معلومات بیشتر درین مورد باشد تشریح لازم صورت پذیرد.

هكذا در عرصه شعر و شاعری گزینش بیوگرافی و نمونه ای از اشعار صریح در سال ۱۳۴۲ در کتاب معاصرین سخنور افغانستان تألیف مرحوم استاد خال محمد خسته که از طریق ریاست نشراتی انیس وزارت مطبوعات به ریاست محمد ابراهیم عباسی در مطبعه دولتی طبع شده در زمره سایر شعرای معاصر وطن صورت پذیرفته و نیز در سال ۱۳۷۱ هـ ش در کتاب دیگری بنام مهنرنامه تألیف محترم شمس الدین متین سلجوقی که در نیویارک چاپ گردیده خیلی مختصر از موصوف در زمره شعرای معاصر کشور یاد بعمل آمده غرض تأیید قول فوتوکاپی آن ضم این مجموعه تقدیم است. علاوه یگان شعرش به شکل اقتباس از مطبوعات کشور مانند مجله ژوندون به مجله اطلاعات هفتگی ایران آن وقت نیز به نشر رسیده و شماری از تصنیف هایش ذریعه خوانندگان و سرایندگان رادیو افغانستان آن زمان مانند عزیز آشنا، عیسی خمار، امیر محمد و غیره سروده شده و انتشار یافته است. از سالیان متصادفست که سریر بخاطر دور ماندن و

تجربید از دوستان دانشمند، هنرمند، ادیب و ادب دوستش نه چندان شعر گفته و نه نوشته است طوریکه حافظ گفته است:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزن باشد

يك نکته درین معنی گفتیم همین باشد

زیرا نسبت مشکلات و ناگواری های زندگی عرصه جولان ادبی برایش ضیق به نظر می خورد. موصوف در سال ۱۳۴۳ یعنی در آغاز سالهای ماموریتش به سیمیناری در موضوع احصائیة نفوس منعقدہ، بنکاک مرکز تایلیند که ذریعه سازمان زراعت و خوراکه جهان (اف.ای. او) ارگان ملل متحد تدویر یافته بود به صفت نماینده وزارت زراعت و سپس در سال های (۱۳۴۴ - ۱۳۴۵) به يك بورس کوتاه مدت مملووط پلان کولبو در رشته اقتصاد و پلان گذاری به کانادا سفر کرد و پس از پایان تحصیل به وطن بازگشت و به ماموریتش ادامه داد که درین موقع به لسان انگلیسی نیز آشنائی پیدا کرد. وی پست های گوناگون را از قبیل ماموریت ها، مدیریت ها، مدیریت های عمومی و معاونیت ریاست های پلان و اداری و زارت زراعت را عهده دار بوده به قول خودش: (صریر پس از کودتای ۲۶ سرطان سال ۱۳۵۲ بعد از يك مدت انفکاک از وظیفه در جمله يك عده کارمندان با اهلیت آن وزارت توسط وزیر وقت و دستیاران چپ گرایش که يك تعداد (چوکی پرستان ابن الوقت و معلوم الحال) بودند در سال ۱۳۵۳ به وزارت فواید عامه رفته و در آنجا تیو پس از قریب مدت دوسال کار در اواخر سال ۱۳۵۴ دوباره به وزارت زراعت مراجعه کرد. او در اوایل کودتای ثور (۱۳۵۷ - ۱۳۵۸) بعض ماموریت های اجباری را به جهت تأمین حیات و دفع خطر در بالامرغاب ولایت باد غیس، شولگره، ولایت بلخ و مرکز ولایت بلخ انجام داد، بعد از سپری شدن مدتی ترک

وظیفه نموده مشکلات و ناملايمات زياد را متحمل شد كه شرح آن از حوصله اين مقال بيرون ميگردد و از اثر همين رنج ها و تأثير و تشويش همسرش نيز در همان سال ها به يك تومور سرطاني مصاب و به جوار رحمت حق پيوست.

صريح پس از يك مدت ترك وظيفه در سال ۱۳۵۹ به ادامه وظيفه اش پرداخت و به اميد بهبودی در وطن تا اواسط سال (۱۳۷۱) يعنی اوایل حكومت مجاهدين به ماموريت های نا مهم ادامه داد و بعد از آن به مهاجرت از وطن مبادرت ورزید. در طول جريان تحصيل و در زمان وظائف رسمي و اوقات فراغت مضامين دري واقتصادي (اقتصاد عمومي - زراعتی) و اداره عامه را مستقيماً در ليسه احصائيه و وترنری وزارت زراعت و آبياری وقت و شپي ليسه و مكتب ابتدائيه مسعود سعد وزارت معارف تدريس و به صفت معاون و مترجم متخصصين ملل متحد در رشته احصائيه و زوتخنيك تعاون و ترجمانی نموده شاگردانی هم درين ساحات به جامعه تقديم کرده و در طول مصروفيت های رسمي به مكافات نقدي، تقدير نامه و مدال صداقت نيز نایل گردیده است.

صريح شاعريست خدا پرست و مسلمان، وطن دوست، حساس، نوع پرور، جواد و مهربان كه ناگواری های زندگي او را رفته رفته عليل و ناتوان ساخته است. چنانكه خود در دو بيتي از دو غزلش گفته است:

رفته رفته به شبستان محبت چون شمع
بشود روشنيم خيره و خاموش شبوم

نشاط دل نشد از نغمه های زندگي حاصل
پيدانم كه ساز مرگ دلشادم كند يا نه

سخنی چند در باره شعر

مشکل است برای شعر تعریف واحد و مشخصی را قایل شد، یا اینکه در قالب و ردیفی از کلمات معین مفهوم و معنی شعر را بصورت محدود گنجانیده و آن را همیشه و به یکسان بیان کرد زیرا شعر از ابتدای تاریخ ادبیات تا امروز تعریف های ناهمگون و مختلف از یکدیگر شده و البته هر کدام از آنها متعلق به یکی از صاحب نظران، هنروران و شاعرانی است که خود در رشته ای از رشته های علم و ادب، دانش، بینش و گرایش خاص داشته اند. چنانچه ارسطو شعر را (سخن شورانگیز) گفته، بوعلی سینا آنرا کلام مخیل خوانده است، نظامی عروضی شعر را صنعت اتساق مقدمات موهمه و التیام قیاسات منتجه دانسته، شمس قیس رازی آنرا چنین تعریف کرده است: «شعر از روی اصطلاح سخنی است اندیشیده، مرتب، معنوی، موزون، مکرر، متساوی و حروف آخرین آن به همدیگر مانده». سارتر فرانسوی در باره شعر به این عقیده است: «قلمرو نشانه ها شعر نیست. شعر به مانند و در حکم پیکر تراشی، نقاشی و آهنگ سازی است.» مایاکوفسکی در وصف شعر چنین اظهار نظر میکند. «شعر یعنی سراسر سفر به کشور ناشناس.» سن ژون پرس شاعر شهیر فرانسه شعر را «آفریده جان و آئین زنده گی کامل» میدانند. بهر صورت در مجموع با در نظر داشت وجوه مشترك آرای صاحب نظران متقدم و معاصر، میتوان گفت که شعر شناخت و برداشت شاعر از واقعیت های زندگی است که به نحو کلام مرتب با وزن و هم آهنگ باشد. حال اینکه این واقعیت چگونه است و از کدام پهلوهای زندگانی نشأت کرده با شرایط زمان و مکان فرق میکند،

به عقیده من شعر احساس و ادراک خاص شاعر از واقعیت هاست که در محدوده ای کلمات زیبا و دل انگیز بیرون میریزد و نمایانگر گرایش فکری او از پدیده های متنوع محیط زندگانش میباشد، اما در باره وظیفه شعر باید گفت که از بدو پیدایش تا امروز و در آینده نیز شعر وظیفه اصلی و قطعی اش را که رهبری بشر به آئین زندگانیست چه در جمع انسانهای مغاره نشین و چه در میان بشر عصر اتم و کمپیوتر انجام داده و خواهد داد، همچنان پخش و گسترش زبان در میان اقوام و ملل از وظیفه شعر میباشد اگر در این باره به همین قدر اکتفاء نشود ناگزیر باید نظر مفصلی بر سیر تاریخ ادبیات و نقش آن در جهان انداخت و شیوه های مختلف ادبی و هنری جامعه ها و عصرهای متفاوت را با نحوه های دید و اهداف شان و یا شرح اصول متفاوت ادب و هنر به ویژه اصل هنر برای هنر و اصل هنر برای اجتماع را بررسی کرد و توأم با آن تطور زبانرا مطالعه نمود که بعد از نتیجه گیری از این سیر تاریخ و انگیزه های شعر در کانون هستی ملل تنها بازهم بتذکر موجز بیشتر می‌رسیم.

گر چه میگویند شعر همزاد بشر است. مگر به عقیده من پیدایش شعر با پیدایش بشر و زبان توأم است.

شاعر دیگر مدعی است همینکه طفل با قاشق بر لب پیاله اش میزند شاعر و آهنگ آن شعر است. در حالیکه چنان نیست و آنچه پیش از ظهور زبان و کلمات وجود داشته تنها اشاره ها و اصوات بوده نه لسان اعتباری که محصول آن نیز نظم نامیده میشود فقط بعد از ایجاد لسان اعتباریست که بشر ابتدائی توانسته است با استفاده از کلمات پدیده های از احساسات و عواطف خویشرا در محدوده نظم و نشر تبارز دهد. این گفته را موجودیت منظومه های عامیانه و فلکلوریک در جوامع باستانی به اثبات میرساند البته تطور و تکامل زبان در میان جامعه های انسانی و تغییر شرایط و شیوه های زیست در پهنای جهان در تغییر و تحول ساختمان و

شکل آن منظومه ها به شعر نقش عمده دارد. چنانچه شعر در ابتدای تاریخ ادبیات چیزی بوده و تا عصر ما گونه های دیگر را به خود گرفته است. بعلاوه بطور خاص میتوان اظهار کرد که تاریخ نخستین شگوفه های شاخسار شعر دری را مصادف به سال ۱۹۳ هجری و بعضاً به زمان محمود و راق هراتی دانسته اند و به خصوص شعر معروف حنظله بادغیسی را مبداء نخستین شعر دری میدانند:

آشتر صراحی گردنا، داری چه خواهی خوردنا

گردن درازی گردنا، پنبه خواهی خوردنا

و از آن تاریخ تا امروز تحولاتی ۱۰ که در ساحه شعر دری و سبکهای آن می بینیم چگونگی شعر دری و پیدایش آنرا واضح میسازد که شرح آنرا بیرون از حوصله این نوشته میدانم.

اما پیوند شاعر با محیط بشری جدایی ناپذیر است و هنرمند نیز مانند دانشمند در خلق و ابداع وسایل و شیوه های زیستن کوشنده است. اگر عالم دست در کار طرح قانونها و اصل های علم فزیک، کیمیا، جبر، هندسه، و ... میزند، تا عوامل سرعت چرخ ترقی و تکامل زیست اجتماعی را فراهم آورد، شاعر نیز با روح حساس، ادراک ویژه و گیرنده، نیرومند و با تجربه فردی خویش آئینهء تمام نمای خواستهای جامعه، خود میباشد، در هر اجتماع بر اساس تقسیم وظایف، کار اشخاص معین است و عموم افراد از قبیل پیشه ور، صنعت گر، دهقان، کارگر، دانش آموز و بالاخره همگان از هنرمند و دانشمند تا عامی و عادی ناگزیراند. نتیجه کار شان را بر سر سفره اجتماع بگذارند، و به بشریت تحویل دهند، شاعر نیز که در جامعه و در داخل مناسبات اجتماعی پرورش می یابد بنابر آن از خوب و بد اجتماعش متأثر و در برابر آنها فعال میگردد، روشن است که گونهء فعالیت شاعر بستگی عمیق با وضع زندگانی طبقه ای از طبقات جامعه دارد که در آن زیست میکند و به تجربه ها و نتیجه های از اجتماعش دست

می‌یابد. یکی از دانشمندان جامعه‌شناسی می‌گوید: «انسان در قصر و در خرابه بدو نوع مختلف فکر میکند.» اگر در يك اجتماع مسأله فقر و گرسنگی مطرح است شاعر نمیتواند از زیر بار این مسئولیت شانه خالی کند و به شکل منفرد همانند فرخی‌ها و عنصری‌ها دم از هنر برای هنر بزند و بدون رابطه با اوضاع اجتماعی عصر خویش برای خود به سود خود بهره برداری شاعرانه بکند و یا به نفع طبقه محدود کار نماید، بلکه شاعر باید همگام مردم و حتی برای نجات‌شان به مسافه‌های دور پیشاپیش جامعه حرکت کند و پیشتاز باشد. در ساختار چه فرد و جامعه و بافت‌شان حیثیت تار و پود را دارند و مکمل هم‌اند. سن ژون پرس شاعر بزرگ فرانسوی با این گفته مختصر ولی نهایت جامع روشنگر کامل رسالت شاعر می‌باشد «برای شاعر همین بس که وجدان ناآرام عصر خویش باشد» از لابلای این سخنان میتوان به نوعیت شعر متعهد نیز پی برد اگر چه بعضاً شعر متعهد را متعلی به جنبه‌های سیاسی میدانند اما به یقین شعر هنر تبلیغ و حربه استخدام هدفهای سیاسی نیست بلکه شعری که وظیفه ملی و هنری خویش را در حصه افراد اجتماع انجام داد، مسئولیت شاعر در آن رفع و تعهدش در برابر فرد و جامعه انجام یافته است.

اگر ملتفت شوید پیشتر گفته شد که وظیفه اصلی شعر اجتماعی است و همان رهبری بشر به آئین زندگی است که در جامعه امروزی نیز صدق می‌کند البته شعر دیروز همبستگی ژرف با روش زندگانی دیروز داشت و شاعر در آنگاه میتواند در شعرش سخن از سفر به گامهای اشری و کاروان بزند و البته اینگونه محتویات و همان روش‌های به اصطلاح خراسانی و عراقی در همان عصر تازگی و پختگی داشت و عوامل انکشاف و ترقی زبان را مهیا ساخته بود مگر شاعر قرن بیست نمیتواند با مشاهده مدنیته امروزی و با دیدن سرعت اقمار مصنوعی و سفینه‌های فضایی و استفاد از کمپیوتر و سایر تکنولوژی عصری که حتی امروزه فضای سیاسی

اجتماعی و اقتصادی را تغییر داده است باز به عقب رفته دم از همان گاهمای اشتري بزند يا اينكه شاعر امروز به تکرار مکررات ديروز بپردازد و در شعر قديارش را به شمشاد و رویش را به مهتاب تشبيه کند و يا اين و آنرا هجو کند زيرا اگر شاعر ديروز مصدر اين کار شد دليلش اينست که در همان وقت چیزی که در پيرامونش زيبا و نازيبا مينمود همان شمشاد و مهتاب و يا ساير چيزها بود، اما شاعر امروز ميداند که زندگانی عصر ما پرده از روی مهتاب برداشت و پيکر زويایی آنرا عريان ساخت تا شاعر بار ديگر از تقليد کامل گذشته ها باز به نيرنگ اين زيبای فريبنا گیر در نياید، چنانکه (بودلر) شاعر شهير فرانسه در اين مورد نظری آميخته با طنز دارد. «آن کس که نخستين بار روی يار را به گل تشبيه کرد شاعر بود، و آن کس که بار ديگر چنان کرد احمق بود». اين گفتهء بودلر در نهايت شدت خود روشنگر هدف شاعر امروز در جامعه امروزی ميباشد. يعنی شاعر امروز بايد شعرش را از نظر محتوی و شکل موافق به مقتضيات زيست امروزی بسازد و چون در جامعه نو و عصر نوين بسر می برد بايد سخنش تازه و برابر با خواستها، فلسفه ها و حقيقت های زندگانی انسانهای امروز باشد. البته اين تازه آفرینی و نو آوری بانيست بر بنای متيني از ارزشهای منطقی هنر و ادب گذاشته شود و پي ريزی گردد، گویا شاعر امروز بايد باز نگری و تسلط کامل در علم، ادب و هنر ديروز نيز داشته باشد تا با ترك اضافه ها به تازه های قابل پذيرش و پيروی جامعه پيروز گردد.

بنأاً از حيث صفات و مشخصات شعر خوب به نظر من فقط شعری را بايد ترجيح داد که نمایانگر احساس و ادراك حقيقي شاعر از واقعيتهاي زندگانی او باشد و بکارت طرح و کلمات جالب داشته باشد، قالب نو و يا کهنه فرق نمی کند از قديم گفته اند:

«سخنيکه از دل بر می خيزد به دل می نشيند» سارتر رجحان و

برتری، و خوبی شعر را در آبدیدگی شاعرش از شکست میداند، الفرد دوموسه بهتری و خوبی شعر را بسته بمقدار رنجی میداند که شاعر کشد، زیرا غم و اندوه را استاد انسان آموزنده میگوید، بهر صورت میتوان گفت که شعر خوب واجد ویژه گیهای از قبیل وزن (مطلب تنها از قالبهای معین پیشینیان نیست) بلکه ایجاد وزنهای تازه، مانند وزن نیمائی، ایجاز، انتخاب کلمات، رعایت صنایع مهم شعری و تصویر سازی تازه جوئی در محتوی و حتی شکل می باشد.

بهر صورت شعر شناخت انسان از شرایط و واقعیت های گذران و ویژه نیست، بلکه شعر مفهوم وسیع و شناخت و برداشت عمیق شاعر از مجموع واقعیت های زندگی است، شاعر پیشقدم است و همیشه میخواهد تا دیگران را آزادانه براه تازه بکشاند، البته این حقیقت تنها بحال شاعر امروز صدق نمی کند، بلکه شاعر دیروز نیز همین طور بوده است چنانکه حافظ:

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

این صلاى او نمایانگر پیش گامی اوست در زندگی، تازه طلبی و بالاخره رهبری براهی تازه و زیست بهتر در حالیکه شعار در شعر فقط برای روزی چند تازگی دارد و بعد با تحولات زندگی مفهومش را از دست میدهد و اما شعر بدون شعار مانند این شعر حافظ:

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است در جریدهء عالم دوام ما

تاثیر و خاصیت جاودانه و فلسفه دیر پا دارد. ولی شعار شعر را از حیث محتوی کهنگی می بخشد و از بین میبرد و لو شکل آن تازه و جدید باشد.

یگتا پرستی

نه من گنگ خروشان می پرستم

نه بت چون بت پرستان می پرستم

نه رب النوع نپتون نه و زهره

نه از مریخ و طوفان می پرستم

نه چون صورت پرستان هوس کیش

خیال خوش نگاهان می پرستم

نه با اهریمن و شیطان گرایم

نه رسم و راه آنان می پرستم

هلاک جلوهء حقم چو موسی

نه فرعون و نه هامان می پرستم

بود چون مظهر ذاتی طبیعت

من آن ذات نمایان می پرستم

ز جام بادهء وحدت خمیازم

حقیقت از دل و جان می پرستم

درسگاه طبیعت

من از درسگاه طبیعت صریر
بنجز درس الفت نیاموختم
مرا گشت روشن کمال جمال
بروی کسی تا نظر دوختم
خریدم غم عشق او را به جان
همه عشرت گیتی بفروختم
نصیبم چو لاله زفیض بهار
همه داغ شد در دل اندوختم
به شبهای تار جوانی خویش
ز آه جگر مشعل افروختم
چو پروانه دریافتم مشعلی
بگرد سرش کشتم و سوختم

عقده گشائی

ناله ام من در دل نی از محن پیچیده ام

بویم و در نافهء مشک ختن پیچیده ام

حال زارم را چه میپرسی که من بر خویشتن

از فشار زندگانی چون رسن پیچیده ام

سخت می باید حذر از من نمود ای دوستان

عشقه پیچانم بدور خویش من پیچیده ام

تا به شور آرم جهانی فارغ از رد و قبول

دود آهم در دماغ انجمن پیچید: ام

کشتهء عشقم برنگ لاله می روید زخاک

داغهای سینه را کاندرا کفن پیچیده ام

زندگی بحرست بی پایان و طوفان در بغل

من پی هنگامه اش چون جان به تن پیچیده ام

نیستم چون یأس مردود طبایع در جهان

آرزویم در دل هر مرد و زن پیچیده ام

من نه از اظهار دانش شعر میگویم صریح

عقده تا از دل گشایم در سخن پیچیده ام

حقیقت

امروز کسی نیست خریدار حقیقت
 سرد است بسی گرمی بازار حقیقت
 نزد همگان راست بود حرف دروغی
 کذب است به پیش همه گفتار حقیقت
 اکنون که بود رونق بازار حیانت
 سر می نزنند از کسی کردار حقیقت
 پا مال به هر سو شود و لیک زمانی
 پیدا نشود هیچ طرفدار حقیقت
 دشمن شودت گر به کسی حق کنی اظهار
 از بس به دلش تیز خلد خار حقیقت
 حق جای خود اشغال به دنیا کند آخر
 این نکته بگوئید به بیزار حقیقت
 حق گویم و حق بشنوم و حق بنویسم
 باشم چو صریر از دل و جان یار حقیقت

ناتوانی

ز رنج یأس و درد ناتوانی
 نبردم لذتی از زندگانی
 گره شد رشتهء آمال در دل
 ز جور عقده ساز آسمانی
 نخواهم آمد و رفت نفس را
 ندارم در جهان ذوقی که دانی
 در این محنت سرا چون خضر هـ گز
 منہ تمهید عمر جاودانی
 زخود بگذشتگان جایی رسیدند
 نیم نومید فیض جانفشانی
 جهان ز آوارگیها در امان باد
 مرا نبود غم بی آشیانی
 زنیک و بد سخنها داشتم لیک
 همه ناگفته ماند از بی زبانی

سربه صحرا

دلبری کو تا که پیدایش کنم
دم به دم سیر سرا پایش کنم
محو از حسن فدا دادش شوم
دیده را وقف تماشایش کنم
شام تار خویش را روشن چو صبح
از جمال ماه سیمایش کنم
در جنون عشق سازم مبتلاش
همرهء خود سربه صحرایش کنم

شکست دل

طبع من پرسوز و ساز افتاده است
 خاطر من محنت نواز افتاده است
 تا دلم طوف حریم عشق کرد
 از سرم فکر حجاز افتاده است
 کار من اوج از شکست دل گرفت
 در نشیب اینجا فراز افتاده است
 از سر افرازی به هر بزمی که کرد
 شمع عمری در گداز افتاده است
 دل گرفتار گرفتاری شده
 کار با اهل نیاز افتاده است
 ملک دل غارت کند چشمان او
 فتنه ها در ترك و تاز افتاده است
 نارسائی ها رسا آمد صریر
 آرزو دور و دراز افتاده است

نیرنگ افسون

خوشا قلبی که پر خون تو باشد
 خوشا طبعم، که محزون تو باشد
 سر افراز است همچون بید مجنون
 هر آن بختی که واژون تو باشد
 کجا افسانه سازد کار آن کس
 که در نیرنگ افسون تو باشد
 به هوشیاران عالم ناز دارد
 هر آن عاقل که مجنون تو باشد
 همیشه جامه گلنار است باید
 که طفل اشک مرهون تو باشد
 ز خط صفحهء روی تو شعری
 نوشتم لیک مضمون تو باشد
 از اقبال صریرم این قنناست
 خراب لعل می گون تو باشد

زخم زبان

از جفای دوستان فرزانه ای
 بس که شد دلگیر از وضع زمان
 با دل پر از غم و رنج و محن
 با شتاب و بی هدف طی طریق
 می گذشت از بیشه تنها و زار
 اندر آن بیشه نگاهش ناگهان
 لرزه در اندام وی افتاد سخت
 لیک آن شیر تنومند و قوی
 وضع حارث مرد را خوش آمدی
 شیر در استاد با وضع نکو
 مرد دانا نزد آن شیر ژبان
 خوی او را شد بلد آن هوشیار
 گاه گاهی جانب شیر دمان
 روز کی بنشینسته در پهلوی شیر

بود در شهر خودش افسانه ای
 خوش نبودی از حیاتی آنچنان
 شد روان بر طرف صحرا و دمن
 می نمود آن در غم و محنت غریق
 با دل پر حسرت و قلب فگار
 در فتاد از دور بر شیر ژبان
 وز سرش ادراك وهوشش رخت بست
 بی ضرر شد رد ز مرد منزوی
 و ز پی آن شیر خوش خوش آمدی
 تا نماید با رمیده گفتگو
 پیش رفت و کرد تعظیمی ز جان
 یافت یاری را به طبعش سازگار
 می شدی آن دل بریده از جهان
 گرم صحبت بود سرمست و دلیر

شیر را گفت از دهانت بوی بد
 شیر را آن حرف وی نامد پسند
 بس دلش از دوستی گردید تنگ
 تا شدی جاری ز فرقش موج خون
 گفت چون از من ربودی عیش و سور
 از غضنفر چون شنید آن گفتگو
 رفت از آن بزم هیبت ناک مرد
 بار دیگر باز پس از چند روز
 تا که گردد صحبت یارش نصیب
 شیر هم او را به آواز قوی
 آ و بنگر این سر بشکسته ام
 عرضه کردی شیر زخم خوشتن
 گفت یاد آور از آن زخم سرم
 گفت مرد آن زخم کاری ازسرت
 شیر او را گفت هان ای آدمی
 هوش میکن سوی من دیگر میا
 بلکه پیش روی من دیگر میا

تن صحت یابد از زخم سنان

لیک می مانند به دل زخم زبان

روح مطلب از اشعار لغاتن شاعر فرانسوی الهام گرفته شده و در جریده، ثروت مربوط
وزارت مالیه سال ۱۳۳۳ که مدیر مسئول آن مرحوم یونس حیران بود به چاپ رسیده
است



حیوانات مریض از طاعون

شنیدم وقتی حیوانات یکسر
همه بیمار و زار و ناتوان شد
فتاده هر یکی در پیشه، خویش
غضنفر گفت براین جمع خاموش
مریضی را خداوند یگانه
برای رد این درد و مصیبت
هر آنکو داشت از ما جرم بسیار
به نزد من بود شایان تحسین
درید ستم من بیمار چندان
نه چیزی کرده بودند از برایم
به ناگه روبه رند و جفا کار
بگفتا بهر آن چوپان مردود
زطاعونی به جنگل گشته ابتر
همه بیزار از کار جهان شد
کشیده دست نیز از پیشه، خویش
نهیید ای همدمان بر حرف من گوش
کند هم بر گنهکاران روانه
سزد قربانی روی محبت
کنیم او را به طرز ساده ایشار
کند هر يك چو من اقرار شیرین
ز بز تا گوسفند و تا به چوپان
نه دشمن بوده اند اینك خطایم
دهان بکشد با حيله به گفتار
زخوردن بیشتر هم لایقش بود

غذای چون تو فردی را بکار است	برای گوسفند این افتخار است
تردد داشت در اقرار و انکار	پلنگ و ببر با آن گرگ خونخوار
بگفتار حقیقت اندر آمد	خر بینچاره را نوبت سر آمد
بخوردم این خطایم اندرین دیر	برابر باز بانم سبزهء غیر
بجایان خوار و زار و ناتوانش	همین گفت و زهرسوئی بجانش
دریدندش هماندم از چپ و راست	صدای حمله و غرش فرا خواست
نباشد زشت تر زین هیچ کردار	تلف بنمودن اموال اغیار
به زیر پای های گردید پا مال	برفت آن بیکس و کو سخت از حال
مجازات توانا چیست خوردن	سزای ناتوانان چیست مردن

کسی کو در جهان نیرو ندارد

کسی کو قوت بازو ندارد

همین بهتر که میرد زار و حیران

نبیند در جهان جز یأس و حرمان

به استقبال از يك غزل بيدل

عطر تیزپر

جهان در دیده ام رنگ دگر بود
هوس پرور دلی گرمم ببر بود
به پیمودن به چشم بی خطر بود
نه درسعی و تلاش من ثمر بود
که سیمرغ شبابم تیز پر بود
که از شهر خموشانم گذر بود
بسا صبحم ز شامم تیره تر بود
ولی در سود من پیدا ضرر بود
نه زین دو جسم و جانم را خیر بود
مگر قوت من از خون جگر بود
ز شهد زندگانی بیشتر بود
پناگاهم دو سه روزی هنر بود
هنر هم در دل من بی اثر بود
مگر آنهم چو عطر تیز پر بود
مرا خجلت ره آورد سفر بود
به چشم عقل و هم مختصر بود
قضا و بخت و تقدیرم سپر بود

در آغاز بهار زندگانی
بسر اندیشهء زیبا و بکری
خم و پیچی که دارد وادی شوق
نه هرگز بر مراد دل رسیدم
پرید از شاخسار پیکر من
غمودم نعرهء مستانه ام ضبط
شب و روزه به یکرنگی بسر شد
زیان دیگران هم داشت سودی
نه با شادی و راحت وا رسیدم
حریفان باده مستی ها نمودند
شرنگ مرگ در کامم گوارا
نجات خود بدانم جسته چندی
ز دانش هم نشد آسوده عقلم
زمانی دل به زیبایی بیستم
بسان رهرو گم کرده منزل
همه آنچه یقینش می شمردم
به شمشیر ملامتهای مردم

مرا سر گشتگی از پا در آورد
بنای هستیم زیر و زیر کرد
بدل افسرد آخر آرزویم
به سینه مرد ذوق جستجویم

همت عالی

نیست در دل آرزوی عالم دیگر مرا
بس بود تنها جهان ساقی و ساغر مرا
در بیابان طلب گم کرده راهم چون کنم
نه خرد شد رهنما و نه جنون رهبر مرا
آخر از بیچارگی خواهم گریبانت گرفت
با خبر ای چرخ منما بیش از این ابتر مرا
همت عالی ندارد بهره جز دست تهی
وضع سائل ساخت روشن قدر سیم و زر مرا
چشم من با اشک دارد چون صدف با درُ سری
داده درس دوستی ها این گهر پرور مرا

خاشاک موج آورد

من سرگشته از آوارگی‌ها گرد را مانم

به بحر زندگی خاشاک موج آورد را مانم

دگر در دل نخواهم آرزو پرورد در گیتی

براه زندگانی‌ها نگاه سرد را مانم

چه سود اکنون ز دام ناتوانی‌ها رها گشتن

قفس فرسوده مرغان ستم پرورد را مانم

باز چشم از راه دل خون می‌خورد
 حسرتش رخسار گلگون می‌خورد
 بسکه سیر زندگی پر ماجر است
 هر طرف در دیده مضمون می‌خورد

سرودهء سال ۱۳۳۶ که نامکمل دستیاب شده است

زیبنده

چشم تو باده مست می زیبد
 لعل تو می پرست می زیبد
 بستهء بهر قتل بنده میان
 به تو این بند وبست می زیبد
 خیز ای گل به چشم من بنشین
 که ترا این نشست می زیبد
 رنگ زرد و دل شکسته بتا
 به صریر هر چه هست می زیبد

ایکاش

ایکاش گه از پردهء هستی بدر افتم
کز شور و شر کون و مکان بیخبر افتم
از غنچه گیها میشوم افسرده من آخر
زین بیش درین باغ اگر از نظر افتم
بر من نرنی طعنه که از بی پرو بالیست
در دام تو ای عشق اگر دیر تر افتم
یک دور زن ای چرخ به امداد ضعیفان
تا چند به پا خیزم و تاکی به سر افتم
سر مست و پریوار بیا باز که تا من
در جلوه گه ناز تو بی پا و سر افتم

نیک اگر گفتهء من بشنوی
گفتهء ناگفتهء من بشنوی
در تو بود در تو تمنای دل
عقل بنه بر سر سودای دل

چراغ آسمان

رنگ تو چرا پریده امشب
زردی و فسرده رنگ شاید
چشمی برخت رسیده امشب

سرودهء سال ۱۳۳۶ که نامکمل بدست آمده است

دو چشمم اشکباری میکند باز
به شب اختر شماری میکند باز
کجائی ای جنون عشق درباب
دل من هوشیاری میکند باز
مگر میل نگاه مست دارد
که این دل بیقراری میکند باز
هجوم غم گرش از پا در آرد
صریرت پایداری میکند باز

به استقبال از يك غزل علامه اقبال

معنی زندگی

معنی زندگی سر در دهء حق باختن است

تیغ را بر رخ هر دشمن حق آختن است

حاصل زیستن از خواب گران پرهیز است

اگر آبست و گر آتش قدم انداختن است

منزلی را که تو داری به نظر در امروز

زاد ره یافتن از خانه برون تاختن است

سال ۱۳۳۶

یتیم

ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلک زده بی دست و پا یتیم

باشی ملول و زار و به غم مبتلا یتیم
خواری کش و رنج بری تا کجا یتیم

ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلک زده بی دست و پا یتیم

وضع مفاد بسکه در آفاق گشته عام
هر سیر درین خیال که دورش بود بکام

يك بيت دست ياب نشده

ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلک زده بی دست و پا یتیم

يك بيت دست ياب نشده

بیرون بیرون نشدن پای تو خار جفا یتیم
مشکل بود که درد تو یابد دوا یتیم

ای دلشکسته غمزده و بینوا یتیم
پژمرده و فلک زده بی دست و پا یتیم

فرد اول دست ياب نشده

گردد رخ تو پاك نگردید یکدمی

با نعرهء بلند گموم ما همی
آرد به لرزه اشك تو عرش خدا یتیم

ای دلشکسته غم زده و بینوا یتیم
پژمرده و فلک زده بی دست و پا یتیم

ابیاتی اشعار مربوط سالهای ۱۳۳۷ که نامکمل دستیاب شده است.

بهار عمر دریا که خیلی زود گذشت
 مرا مید ازین موسمی که بود گذشت
 گذشت روز و مه سال عبرت انگیزد
 چه ماجرا که درین عرصهء وجود گذشت

سال ۱۳۳۷

يك لحظه بی تردد کس را صریر نگذاشت
 اقبال زندگانی ادبار زندگانی
 دستیاب نشده است
 پیچیده به که باشد طومار زندگانی

سال ۱۳۳۷

جوش شباب

هوس پروردهء جامم خرابم میتوان گفتن
 سپند مجمر عشقم کبابم میتوان گفتن
 گهی سر خرش زمستیها گهی مدهوش آمالم
 سراپا شوقم و جوش شبابم میتوان گفتن
 درین تنگ آشیان هرگز زهستی دم نیارم زد
 فنا آماده موجو دم حبابم میتوان گفتن
 زمان ریختن اشکم به آن گلچهره میگوید
 نثار مقدمت لعل مذاہم میتوان گفتن
 درین وادی که کس را چون جرس خوابی نمیباشد
 روانم آنچنان غافل که خوابم میتوان گفتن

قلب حزین

جوش و خروش عهد جوانی بمن نماند

شور نشیماط در دل و تابانی به تن نماند

از من اگر ربود قرار و دلم شکست

شوخی دگر قرار به آن دلشکن نماند

در سوز و گذاشت محبت وجود من

و ز عشق غیر درد به قلب حزن نماند

جز نقش پای قیس و نم خون کوهکن

از خاطرات عشق به دشت و دمن نماند

در تار و پود کنسوت هستی نه راحتی است

از امتحان ما به جهان پیرهن نماند

صد نو بهار آمد و شد در جهان صریر

افسرده رنگ و روی جز این یک چمن نماند

حسرت دیدار

مستانهء که جلوه پر یوار کرد و رفت
ما را هلاک حسرت دیدار کرد و رفت
آبی نزد بر آتشم از برق جلوهء
دل داغ داغ آن گل رخسار کرد و رفت
سر مست اگر به بادهء گلگون نساخت لیک
بیمارم از دو نرگس بیمار کرد و رفت
بنمود فرش آئینه چندان ز نقش پا
در حیرتم ز شیوهء رفتا کرد و رفت
منصور تا به معرکهء آرزو شود
سر را صریر وقف سردار کرد و رفت

جلوه آینده

از فیض آرزو به جهان زنده ام هنوز
 در انتظار جلوهء آینده ام هنوز
 صدها زیبا فگنده مرا آسمان ولی
 من در طریق شوق شتابنده ام هنوز
 آبی زلف کس نپذیرم اگر چه من
 سر تا به پا در آتش سوزنده ام هنوز
 گوهر شناس بحر خروشان زندگی
 مفتاح مده ز دست که ارزنده ام هنوز
 فصل بهار عمر خزان گشته است و من
 مفتون رنگ و بوی فریبنده ام هنوز
 عزم بدیر و مسجد و معبد گذشت و لیک
 من ای خدای حسن ترا بنده ام هنوز

با ورق گر دانی باید زین دبستان نگذری
 درس عبرت گیر نو نو از کتاب زندگی
 در پناه کیستم یارب که با این هست و بود
 بر سرم هرگز نتابد آفتاب زندگی

سال ۱۳۳۹

هنگامهء پائیز

باز بی دردانه هر سو میشود
 برگ از شاخ درختان سرنگون
 چهرهء گل در چمن پژمرده شد
 میچکد از دیدم گلباز خون
 معنی هستی عوض گردید باز
 هر طرف پائیز شد هنگامه ساز

سال ۱۳۳۹

شیوه مردان

خاک آن سری که شور بدوران نداشته است
 خون آن دلی که همت طوفان نداشته است
 گر از گرفت طبع شکایت نمی کنم
 این بس که غنچه خود لب خندان نداشته است
 از جور روزگار ندیدم کسی که او
 دستی به سینه یا به گریبان نداشته است
 سوزد شرار عشق مرا سینه عاقبت
 تابی به آتش هیچ نیستان نداشته است
 از یأس و حسرت است مرا در جهان به دل
 داغی چنان که لاله نعمان نداشته است
 در بین شهر عجب که به دیوانگی خوشم
 میلی جنون من به بیابان نداشته است
 پر بی ثبات جلوه در انظار میکند
 آن رهروی که شیوه مردان نداشته است
 در حیرتم صریر که در تنگنای دل
 طوفان غم زهر چه پایان نداشته است

امتحان زندگی

نوبهار آمد جهان از سر جوانی میکند
سینه چاکان چمن رخ ارغوانی میکند
گاه میمیرد زمانی دم زهستی میزند
کی طبیعت هم به یکسان زندگانی میکند
شاد و خندان دختر رعنا و زیبای چمن
در نظرها جلوه های دلستانی میکند
در گلستان درس رنج راه مطلب را صبا
از زبان گل به بلبل ترجمانی میکند
پارده سازد سینهء کوه تا به منزل وارسد
از چه گوئی آبخاران نغمه خوانی میکند
ای که تنها کردی روشن دل ز داغ شعله خیز
لاله بین در دشت هم پرتو فشانی میکند
همتی در کار دارد امتحان زندگی
هست ناکام آنکه عرض ناتوانی میکند

به استقبال از يك غزل استاد خلیلی

خاطرات عشق

فانده در دل افسرده ام توان دگر
 که برکشم زغم زندگی فغان دگر
 کباب و داغ دلم گشت و دارم از گل و بو
 میان سینه گلستان و بوستان دگر
 از آستان زمین تا به آسمان نبود
 کنار راحتی تا سازم آشیان دگر
 ثبات طبع مرا چرخ آزموده بسی
 چرا به جور کند بازم امتحان دگر
 کتاب زندگی را فصل خوشتری نبود
 زخاطرات تو ای عشق داستان دگر
 جنون شوق و من رنج تا رسم بمراد
 اگر چه بینم ازین شیوه صد زیان دگر
 خجل ز هستی خویشم همان قدر که می‌رس
 به غیر نام نیابی در ان نشان دگر

اندیشه فردا

باز هنگامهء بر پا بدل ماست چرا
 روی این قطره دگر جانب دریاست چرا
 سوخت يك عمر و نپرسید کسی هیچ ز شمع
 با همه سوز و گداز انجمن آراست چرا
 گر نه آتش شده در خانهء چشم ترم آب
 اشك در دیده ام اینگونه شرر زاست چرا
 برکشیدیم و ندیدیم به دلها اثرش
 خون شود ناله ندانم که فلکساست چرا
 مرده در سینه اگر چند هوسهای دگر
 تا هنوزم هوس چهرهء زیباست چرا
 عشق اگر نیست جنون خیز به آئین خرد
 در رهء شوق مرا سلسله بر پاست چرا
 دل بود مایل امروز چو طفلان همه گاه
 عقل پیوسته در اندیشهء فرداست چرا
 وضع ما نیست اگر قابل نظاره صریر
 خلق را جانبِ مَثا چشم تماشااست چرا

بخت آزما

غیر سربازی به عشق از دل صلاتی برنخواست
جز به حرف نفی دل از عقل رائی برنخواست
هر که آمد در جهان شوری در افگند و برفت
در طی این آسمان از ما صدائی برنخواست
هر که را دیدم زنا سازی طالع شکوه داشت
در ثبوت این سخن بخت آزمائی برنخواست
همت ما بین که در عالم به جرم زندگی
جور ها بر مآشد و از ما جفائی برنخواست
ما و بحر زندگی و ذورق بشکسته
در نجات ما به ساحل ناخدائی برنخواست
قسمتم از ساز و برگ هستی غیر از دل نبود
وه که آنهم خون شد و از زیر پائی برنخواست

تمنای دل

دیدیم و به کیفیت بسمل نرسیدیم
یعنی برموز تپش دل نرسیدیم
آنسوخته کشتیم که از غفلت دهقان
آفت زده ماندیم و به حاصل نرسیدیم
چون موج به دریای خروشنده آمال
بسیار تپیدیم و به ساحل نرسیدیم
در بادیهء زندگی بی پا و سر از شوق
يك عمر دویدیم و بمنزل نرسیدیم
در رهبری شوق رسا فکر حریفی
جستیم و به يك رهبر کامل نرسیدیم
تقصیر ز ارشاد خرد باشد اگر ما
لختی به تمنای تو ای دل نرسیدیم

اندیشهء زیبا

باز هنگامهء در سینه دل ما دارد
 گشته طوفانی و کیفیت دریا دارد
 دل دیوانه ام از بسکه به شهر آمده تنگ
 سر سر گشتگی دامن صحرا دارد
 باز باشد به هوای دگری شام و سحر
 خوب دانم سر شوریده چه سودا دارد
 خواهم آخر برهش زندگی را داد به باد
 نازنینی که چنین در دل من جا دارد
 شعله ریزد ز نگه تا نگرده چهرهء او
 آه از این کیف که دیده ز تماشا دارد
 بر گلستان بهار دو جهان ناز کند
 هر که در دل گل داغ چمن آرا دارد
 پند ناصح نپذیرد دل آوارهء من
 تا که دنیا اثر از ساقی و مینا دارد
 به پری زاد زند طعنه کند ناز به حور
 مام گیتی که چو تو دختر زیبا دارد
 ذوق زیبا طلبی هاست پدید از هنرش
 آن هنر مند که اندیشهء زیبا دارد

اقلیم هنر

من نگویم که مرا عقل فلکتاز بده
 آن جنونی که بود خانه برانداز بده
 پی به انجام نبردم ز پریشانی حال
 سر نوشتی که بود جمعیت آغاز بده
 باشی تا چند روانسوز و گلو گیر چنین
 آخر ای درد بمن فرصت آواز بده
 من نه نامحرم از عالم رازم نفسی
 راهم از لطف به خلوتکدهء راز بده
 یا بکن محو ز دل ذوق طرب خواه مرا
 یا که از لطف بمن فطرت غم ساز بده
 یا بر آور ز سرم شور رسیدن بمراد
 یا درین راه مجالم به تگ و تاز بده
 تا در اقلیم هنر فرد برآیم به جهان
 آن توانی که کنم در سخن اعجاز بده
 سیر هستی چو بود حادثه انگیز همه
 به صریرم دل آگه، نظری باز ده

بجواب غزل نوید

رویای پریشان

طرفه رنگی دارد از داغ دلم شبهای من
 داغ من باشد چراغ انجمن آرای من
 آتشی در سینه دارم روشن از آه جگر
 درد و رنج من نمایان باشد از سیمای من
 فرصتی میداد اگر درد گلو گیرم بمن
 در جهان هنگامه بر پا میشد از غوغای من
 ای که پرسی حاصل دیروز و امروز حیات
 خوب میدانم که چون خواهد شدن فردای من
 دیدهء بنیادار از نظارهء روزم نصیب
 کرده در شبها پریشان عالم رویای من
 عرض ناشادی دل شکوه ز هستی نیست نیست
 شکوهء دل هم بود از دیدهء بینای من
 سرخی رخسار گلبرگ تری داغم نمود
 وین گل است از باغ حسن گلرخان یغمای من
 همنوائی داشتم با عندلیبان آرزو
 کاش می شد این گلستان در خور آوای من

ناشناسی‌ها

تا به قید جسم ماندم رمز جان نشناختم
قدر این گوهر به بازار جهان نشناختم
ناوک درد و غم دل خوب دانم از کجاست
هرگز این تیر از کمان کهکشان نشناختم
خافان گم کرده مرغم در گلستان وجود
پرفشانیهام نمودم آشیان نشناختم
حسرت پرورده ناگشتن درین باغم فسرد
من گل خود روی بودم باغبان نشناختم
دلربائی در میان دلبران شهر حسن
از کفم دل برد و اما دلستان نشناختم
ناقمامی بین که در عشرت سرای زندگی
سر خوشم اما طریق سر خوشان نشناختم

جهان راز

به ترك آرزو پردازم آخر

به داغ نامرادی سازم آخر

مرا طبع بلند این نکته آموخت

که بر دنیای دون می نازم آخر

ز شوقی می تپد در سینه ام دل

به راهی نقد جان می بازم آخر

ز سوز گرمی آه فلك تاز

دل هفت آسمان بگذازم آخر

بود اکنون اگر دردم گلو گیر

به گردون بر شود آوازم آخر

من از فیض جنون ای عاقل شهر

به عقلت رخنه ها اندازم آخر

از ین شوری که در سر گشته ایجاد

جهان زیر و زیر میسازم آخر

الا ای راز داران التفاتی

که من هم از جهان رازم آخر

از ین ذوق گهنر باری که دارم

بیابای در ادب ممتازم آخر

جاودانه

ای درد عشق در دل من جاودانه باش
ای داغ سینه سوز فنا آشنا نه باش
آنسو تر حیات نگاهم به جستجوست
ای سال و ماه عمر به تندى روانه باش
هر چند تیره روزیم از حد گذشته است
ای چشم انتظار گذشت زمانه باش
از تنگنای وهم نشد چون عقل برون
ای دل تو هم به بند فسون و فسانه باش

سال ۱۳۴۲

عاقبت در قید زنگار است شمشیر از نیام
ناگواری آب از استادن بسیار بود

مرا کردی به درد دل گرفتار
دلت درد گرفتاری نبیند

داغگاه عالمی گـردید دل
این هجـوم لاله گل پوشم کند
ناله را مستـتـسـانه تر آرم به لب
چرخ اگر صد بار خاموشم کند

عمریست لب نشد به سخن آشنا هنوز
این مـصرع ناپیـداست
چون رهنورد بیخبر از منزل مراد
گل بر سر است و بی خبر از خار پا هنوز
شد سالها که گردد و سودی نمی برد
دارد بدور خویش دوام آسیا هنوز

از غزلی که در مجله اطلاعات هفتگی ایران در سال ۱۳۴۳ به شکل اقتباس از مجله
ژوندن چاپ شده است. نامکمل دستیاب شده است.

پیرایهء حیات

آیا بود که بخت بخندد به روی ما
پیرایهء حیات شود آرزوی ما
نا آشناست گوش جهان تا به حرف دل
با خویشتن همیشه بود گفتگوی ما

دل دیوانه

دربرما به جهان تا دل دیوانهء ماست
عادل شهر در اندیشهء زولانهء ماست
رفت از ما به هوا داری جانان دل و جان
حاصل عمر همین مشرب رندانهء ماست
راز ما را کشد از پرده برون آخر کار
خود نمائی چقدر شیوه جانانهء ماست
نامکمل

هر طرف می نگرم طرح صنمخانهء ماست

گفتنی ها

دو چشمم اشك آتش ریز دارد
 تبسم از لبم پرهیز دارد
 گره در خاطر من گفتنی هاست
 گلویم عقدهء غم نیز دارد
 بساط سینه باشد آذر آباد
 دلم داغ شرر انگیز دارد
 سزد گر عاقبت دیوانه گردد
 سرم شور جنون آمیز دارد
 نشاط و لطف هستی از کفم رفت
 دل من درد حسرت خیز دارد
 شباب عمر من ماند به پیری
 بهارم رونق پائیز دارد
 دماغم نشئه جاوید خواهد
 هوای صد خم لبریز دارد
 گشا چشمی، قاشا خانهء دهر
 زنیك و بد هزاران چیز دارد

کیف تماشا

لاله سان داغی به دل دارم که گویا آتش است
 داغ هر جا باشد در دل ما آتش است
 ای که جا داری به دل از دود آهم کن حذر
 دیده باشی هر کجا دودیست آنجا آتش است
 سوخت چشمم تا بروی آتشی‌نی باز شد
 گوئیا در دیده ام کیف تماشا آتش است
 حسن اگر سوزان بود از جلوه اش سوزد روان
 نزد ما صورت پرستان حسن زیبا آتش است
 خانه، چشم خراب از اشك و دل را داغ سوخت
 شیوه، معماری آب است این یا آتش است
 نارسا افتاده دست گریه در خاموشیم
 عضو عضوم اخگر و از فرق تا پا آتش است
 نیستیم آن آتش گرمی که گردد خاک سرد
 با خبر ای مدعی خاکستر ما آتش است

انتظاری را ببین

مُردم و نامد بمرگم انتظاری را ببین
 در هوایش خاک گشتم خاکساری را ببین
 نقد هستی در کفش ماندم نیامد در برم
 خویشتن داری نظر کن، جان نثاری را ببین
 آرزویش را برون از اختیار ما نگر
 در وصال او ز دل بی اختیاری را ببین
 گریه می آید مرا از بسکه غم می پیچیدم
 رنج تنهائی نگر بی غمگساری را ببین
 سازش طالع بکام من شرنگ یأس ریخت
 بخت بیداری نظر کن کامگاری را ببین
 میشود با می کشی روزم شب و شامم سحر
 نشه بسیاری نگر، شب زنده داری را ببین
 چشم مست او به مستی کار دل ها میکند
 می گساری را نظر کن هوشیاری را ببین
 زندگی امید آسایش بمرگم میدهد
 ناامیدی را نگر، امیدواری را ببین

یادگار تست

جانم به لب رسیده و در انتظار تست
لرزد نگه به دیده و در رهگذار تست
وقتست اگر رسی به سرم زنده میشوم
یعنی مسیح من نفس مشکبار تست
در حیرتم تسلی دل را چسان کنم
سیماب وار می تپد و بیقرار تست
قطع امید کرده ام از روزگار من
اما بروزگار دل امید وار تست
شعر و شراب و عشق و جوانی و نو بهار
انگیزه های شوق همه در کنار تست
باور مکن که یاد تو از خاطر من رود
عکس رخت به دیده من یادگار تست
سر تا به پای شعر مرا گر نظر کنی
فریاد نارسائی من از دیار تست

ناله‌های دل

از دیار آشنائی تا جدا افتاده ام
 با دل مشکل پسندم در بلا افتاده ام
 خویش را گم کرده ام از بس بخود پیچیده ام
 حیرتی دارم کجا بودم کجا افتاده ام
 غریتم را در جهان زندگانی‌ها می‌پرس
 اینقدر دانم که خیلی بینوا افتاده ام
 از چه عمری میشود در زیر این نیلی سپهر
 يك وفا نادیده در چنگ جفا افتاده ام
 زنده بودن‌ها جدا و زندگی کردن جداست
 چون کنم من چون که از هر دو جدا افتاده ام
 نقش پای کاروان را عاقبت دریافتم
 ليك آنجا کی رسم دیگر زیبا افتاده ام
 نارسائیهای من از مردم دنیا می‌پرس
 ناله ام داند که چندان نارسا افتاده ام
 آشنا بیگانه چون هرگز نمی‌گردد که من
 از کجا بنگر به فکر آشنا افتاده ام

سوز عشق

شمع خاموش شبستان ادب
خرده گیر ذوق سر شامر مشو
سوز عشق آتش افروزی بود
آتش عشقم به جان انگیخته
آرزویت خفته در رگهای من
کز شرارش جسم و جانم سوختی
تار و پود هستیم برباد رفت
آرزویم از همه آفاق تست

**

ای تو هم لیلی و هم مجنون من
فکر من اندیشه و سودای من
بیتو کی اظهار هستی میکنم
غم انیس خاطر آزار من است

**

ناخدای برده دور از ساحلم
باشد آغوش تو راحت گاه من
مهر تو شمع دل افروزم بود

ای نو آموز دبستان ادب
منکر طبع گهر بارم مشو
شاعرم در سینه ام سوزی بود
ای مرا با سوز عشق آمیخته
درد عشقت استخوان فرسای تن
اخگر عشقم چنان افروختی
در غم عشق عالم از یاد رفت
بر زبانم هست اگر نامی زتست

**

ای به عشق استاد و افلاطون من
ای خیال و فکر وای رویای من
با تو من بی باده مستی میکنم
بیتو با حسرت سر و کار من است

**

ای خدای آرزوهای دلم
راه و رسم توست رسم و راه من
یاد تو کار شب و روزم بود

* *

ی تو شهکار دل انگیز خدا
ی چو بو بنهفته در برگ گلاب
به که من در هر چه می نیم توئی

* *

ای دل و دل داده و دلدار من
مرغ دل بی آشیانی میکند
سینهء افسردهء من مأمنت
دوستت دارم که داری دوستم
ای به تن جان و برویم آب من
زهره و پروین و ناهید منی

* *

همچو شعر شستهء من پاک باش
در لجن زار هوسها گم شدن
آه از آرایش آلودگان
آبروی خویش ای گوهر مریز

* *

ای خزانة رشك جوش تو بهار
حیف چندین سال و ماه و هفته ام
حسرت و افسوس بر آینده ام

* *

نقش از كلك هنر خیز خدا
عكس رخسار تو در جام شراب
وز دو دنیا آنچه بگزینیم توئی

* *

آشنای جان محنت بار من
در هوایت پرفشانی می کند
پرده های چشم من پیراهنت
ای که تو من هستی و من توستم
آفتابم احترام مهتاب من
ذوق من، عشق من امید منی

* *

پاك چون افرشتهء افلاك باش
مرغ دست آموز در مردم شدن
از شیاطین سیرت آدم صورتان
از سیه کاران افسونگر گریز

* *

از بهارت نو بهاران شرمسار
حیف عمر رفته و بگذشته ام
بیتو گر من يك نفس هم زنده ام

ساغر شکست و باده دگر درسبو نماند
 شب نیمه گشت و عقده غم در گلو نماند
 لب بر لبش نهادم و سر در برم نهاد
 در دستم اختیار دل و آرزو نماند

کانادا - سال ۱۳۴۵

نامکمل دستیاب شده

گریستن

خونم به جوش آمد و در بزم زندگی
 بی اختیار همرهء مینا گریستم
 امروز دیده وضع جهان و جهانیان
 بر حال زار مردم فردا گریستم
 دیدم به چشم خویش چو انجام زندگی
 بر خنده های مردم دنیا گریستم
 رنج است چون نتیجهء کسب هنر صریر
 بر سر نوشت مردم دانا گریستم

از سروده های کانادا که در مجلهء میرمن و جریدهء پامیر به طبع رسیده نامکمل
دستیاب شده است

ای آفتاب من

ای آفتاب من

بر من دمی بتاب

از آسمان زندگیم روی بر متاب

بر من کمی بتاب

تا من بروزگار

آسوده مدتی

در بستر هوس

گیرم قرار لحظهء فارغ ز اضطراب

دور از غم عذاب

کوی دوست

ل که چنین میکشد هر نفسم سوی دوست
 میشود آخر سرم خاک سر کوی دوست
 سال ۱۳۴۸

دلبران در بزم تان چندین چراغ آورده ام
 ارمغان باغ دل گلهای داغ آورده ام

با غمت شادمانه می سازم
 نغمه جاودانه می سازم

بر خیز که بر خیزیم هنگامه بر اندازیم
 ماهم به جهان خود طرح دگر اندازیم

نیست در زندگیم خاطره ای نیست مگر
 زاندمی با تو که بگذشت مرا خاطره هاست
 سال ۱۳۴۵

چراغ داغ

خوش رنگ و بو تر است زهر گل چو داغ من
ای باغبان دل بنما سیر باغ من
دل شاد باده مستی هر بزم کی شود
جای می است خون جگر در ایام من
باکم ز تیرگی رده آرزو کجاست
در هر قدم بود گل داغی چراغ من
گردم خراب بادهء عشق آنچنان که باز
هر گز بخود ز نشه نیاید دماغ من
اینسان که آرزو همه پا مال یأس گشت
بهتر بود که مرگ بگیرد سراغ من
عزلت پسند گشتم از افسردگی صریر
دل شمع مرده است بکنج فراغ من

به استقبال غزل نوید

فطرت هنر سنج

میشود عمری که من با داغ حرمان ساختم
 سینه را از ناوڪ غم ها نیستان ساختم
 از تمنا آتشی در سینه بنمودم بپا
 دل در آن آتش میان سینه بریان ساختم
 تا ثبات طبع من روشن شود در راه شوق
 از نظر ها درد و داغ خویش پنهان ساختم
 بعد ازین در ضبط آه آتشین خواهد شدن
 کز نوائی خاطر جمعی پریشان ساختم
 تا که آهنگ دل انگیزم بگوشش وا رسید
 از نوا مرغ نواگر را پشیمان ساختم
 بر امید آنکه گردد بر مرادم عاقبت
 خویش را با آسمان دست و گریبان ساختم
 آن زمان بر حاصل داغ جگر نازم عیان
 گر بسان لاله روشن دشت و دامن ساختم
 فطرتی دارم هنر سنج و هنرمند آفرین
 نازم این استاد را کاخر سخندان ساختم

موج اندام

قصهء دیوانگی های دل رسوا می پرس
ناتوانیهای عقل آسمان پیما می پرس
نقد عقل و دین و دل از کف به یغما می برند
نازینی های زیبایان بی پروا می پرس
درخمستانی که ما امروز مستی میکنیم
از شراب آشامی و رنج خمار ما می پرس
خواهم از دیوانگی هنگامه در شهر افکنم
بعد ازینم از جنون دامن صحرا می پرس
موج اندام بلورین شناگرهای شوخ
در دل دریا بین و از دل دریا می پرس
آنچه از دیروز و از امروز و فردا می رود
بر دل هر کس که پرسی بر دل دانا می پرس

عهد شکسته

گفته بودم که دگر شعر نگویم هرگز
حرفی از خاطره ها هیچ نیارم به زبان
لیک احساسم و اندیشهء انسانی من
نگذارند که آرام بگیرم به جهان
باز افتاد به کف خامهء بشکستهء من
کاغذ پاره دگر باره مرا گشت عیان
لحظه ها، خاطره ها، خواسته ها، وسوسه ها
در نظر جلوه نمایند چو شبح گذران
تن و جان در تپش رنج توان فرسائی
عقل و دل در گرو کشمکش سیر زمان
چه بگویم چه ستم بر دل و چشمم گذرد
زان یقینها که همه در نظرم بود گمان
آخرش یأس شد و پیکرم افسرد همه
آن هوس ها که ز هستی به دلم بود نهان

به اقتضا از يك غزل مولانا جلال الدين بلخی

مطلب نایاب

به دلبر دل رها کردیم و رفتیم
 بحق دل دعا کردیم و رفتیم
 بگور آرزو اشکی فشانندیم
 بمرگ دل عزا کردیم و رفتیم
 بحرف آتش اندود محبت
 لب خود آشنا کردیم و رفتیم
 سراغ مطلب نایاب عمری
 تلاش نابجا کردیم و رفتیم
 به جانان تا رسد جان آخر کار
 تن مسکین فدا کردیم و رفتیم
 براهش عالمی از دست دادیم
 جهانی زیر پا کردیم و رفتیم

نقش حسرت

ما را درین چمن هوس بلبلانه نیست
یعنی دگر به جز تپش بسملايه نیست
خون میچکد زسینهء پر درد و داغ ما
آن آتشی که برکشد از دل زبانه نیست
گل های باغ را نبود بزم رقص شوق
درما هم آن نیاز دل شاعرانه نیست
ما را میان سبزه و گل بعد از این دریغ
روز نشاط پرور و کیف شبانه نیست
خشکید برگ و بار وجود آن چنان که هیچ
در شاخسار پیکر ما يك جوانه نیست
در کشتزار خاطر ما از گذشت عمر
جز حسرتی و نقش غم جاودانه نیست

امید محال

حسرت که عمر ما به جهان بی ثمر گذشت
در ماجرای بی اثر و درد سر گذشت
آوخ که در تلاش امید محال دل
سر تا سر حیات بخون جگر گذشت
ما را چنان که بود مراد از گذشت عمر
نگذشت ای دریغ که رنگ دگر گذشت
نقشی که روزگار زما داشت آرزو
در لابلای دفتر ایام در گذشت
دردا که دور جوش بهار خرد تمام
در گفته و صلا ی دل بی هنر گذشت
عمری که ما به پاس وفا صرف کرده ایم
پیوسته در جفای بت سیمبر گذشت
چون ناشگفته غنچه به باغ جهان صریر
افسرده خاطر آمد و افسرده تر گذشت

بی پروا

فارغ ز جهان گشتم و پروای کسم نیست
شادم که بجز لطف تو فریاد رسم نیست
وارستگیش شد سبب خرمی دل
خرم تر از آن من که تمنا قفسم نیست
جز نالش جانکاه تب آلوده هستی
سناز دگری از چه به تار نفسم نیست
آتشکدهء سینه خدا یا نکنی سرد
سوزنده تر از سوز محبت هوسم نیست
تا پختگی فطرم از مکتب عشق است
شکرانهء این يك هنرم از تو بسم نیست
از گریهء پنهانی من کس نشد آگه
(با قافلهء اشك نوای جرسم نیست)

سراب آرزو

زندگی نقش بر آبیست که من میدانم
آرزو موج سرابیست که من میدانم
در بساطی که هوسناک دم از عشق زند
خامشی عین جوابیست که من میدانم
با می میکرده ها نیست سر و کار مرا
نشئه من زشرابیست که من میدانم
با کم از خستگی تن به جهان نیست مگر
جان مسکین به عذابیست که من میدانم
قیمت عطر گل از اجر گداز است صریر
ور نه این آب هم آبیست که من میدانم

حرف اخلاص

روزگار آخر مرا دست فراموشی سپرد
 وان همه جوش و خروشم را به خاموشی سپرد
 دیده دیدن به مستی های ما را گر نداشت
 چون درین میخانه ما را غرق مدهوشی سپرد
 قصه های عشق در عالم مگر نایاب بود
 حرف اخلاص من و او را به سرگوشی سپرد
 در محبت هر که با خون جگر خوردن نساخت
 اختیار خود زکف یکدم به مینوشی سپرد
 در جهان پیوسته شادبها نصیب کس نشد
 نازم آن دل را که کارش باغم آغوشی سپرد
 لذت دلدادگی را تا ابد کی می چشمد
 هر که طبع خویش در چنگ هوس جوشی سپرد
 بس که گشتم داغ داغ نامرادی ها صریر
 بیکرم در زندگی دنیا به گل پوشی سپرد

غم دل

ترسم از خاطر تو رفته فراموش شوم
سوگوار غم دل گشته سیه پوش شوم
گر همین شیوه و آئین تغافل که تراست
نشود ترك وفا گفته جفا كوش شوم
سردی مهر تو افسرده كند جان مرا
یعنی حسرت كش آن گرمی آغوش شوم
باز عشق تو نیابد به سراغ من و دل
شهرهء شهر به عنوان هوس جوش شوم
من اگر زنده ام از عشق جنون خیز من است
آه از آن روز که صاحب خرد و هوش شوم
رفته رفته به شبستان محبت چون شمع
بشود روشنیم خیره و خاموش شوم

به استقبال از يك غزل استاد خسته

نیش

«چه زندگیست که میری به آرزو نرسی
 ز آرزو گـذری و به آبرو نرسی»
 توان و طاقت جان و تنت ز دست رود
 ز پا بیفتی و در راه جستجو نرسی
 دلت زجور جهان بس که عقده بار شود
 به برکشیدن فریاد تا گلو نرسی
 ز رنج خویش خموشانه جان دهی و دریغ
 به ذوق زندگی پر زهای و هو نرسی
 ببینی همدل و همراز و همزبان و مگر
 مجال حرف نیابی به گفتگو نرسی
 به باغ دهر چو آن غنچهء خزان زده ای
 در آرزوی شگفتن به رنگ و بو نرسی
 به تشنه کامی نوش حیات نیش چشی
 زجوش میکده آخر به يك سبـو نرسی
 هجوم داغ ترا چلچراغ سازد و ليك
 به رهگذار حسـینان لاله رو نرسی
 خدا کند که ز هردم شهید یهـایت دل
 شهید عشق شوی و به شستشو نرسی

احساس یک رنگ

تا زنده ام بدل هوست بیشتر شود
میرم اگر هوای تواز سر بدر شود
چون تار و پود پیکرم از عشق بافتند
احساس من محال که رنگ دگر شود
شادم به داغ بی ثمری های باغ دل
وہ زان گل مراد که خار جگر شود
زین آتشی که در دل من خانه کرده است
سر تا به پا بسوزم اگر شعله ور شود
نازم به مشربی که نمودند قسمت
آخر میان مردم دنیا سمر شود
یارب اگر به دهر بود عمر من دراز
ممنون میشوم که دگر مختصر شود

زینت گلشن

سرو این قد دلجوی ندارد که تو داری
 مشک ختن این بوی ندارد که تو داری
 صحن چمن و سایه گل در شب مهتاب
 این راحت پهلوی ندارد که تو داری
 دیرینه می تند و گلو سوز شرر خیز
 این گرمی و این خوی ندارد که تو داری
 با مهر و مه هرگز نکنم نسبت رویت
 شمس و قمر این روی ندارد که تو داری
 سر افسر روئین تن و مرد افکن پیکار
 این حربه ابروی ندارد که تو داری
 ساحر که زافسون وی است خلق هراسان
 این فتنه جادوی ندارد که تو داری
 سنبل که بود زینت گلشن به بهاران
 این سلسله گیسوی ندارد که تو داری
 گه رم کنی از عاشق و گاهی بشوی رام
 این شیشه هم آهوی ندارد که تو داری
 زیبای من آن دخترک شعر رهی نیز
 این سینه و بازوی ندارد که تو داری

بزم مشوش

از ساقی سر مستان جامی دو سه پیهم زن

این بزم مشوش را بر پاشو و بر هم زن

با يك دو صدا هوشیار هرگز نشود مستان

با شیوه رندانه فریاد دمام زن

چون سیل خروشان شو سنگ سر ره بردار

چون موج تلاطم کن خود را به دل یم زن

با عشق جنون انگیز همدست شو و بر خیز

یکبارگی پشت پا بر سلطنت جم زن

پرستو

پرستو باشم و صبح شفق داغ

گشایم بال و پر آیم بسویت

که خورشید فلک هم صبحگاهان

نبیند پیشتر از من برویت

پرستو باشم از شهری به شهری

بهار شوق را آرم بشارت

پرافشان آیم از بامی به بامت

مبارک باد گویم نو بهارت

پرستو گردم و بال و پر خویش

براحت گاه آغوشت بریزم

بگیرم پیکرت را در پر خویش

به سختی از بر و دوشت گریزم

پرستوئی شوم پرواز گیرم

ز دام خاک سوی بام افلاک

وزان نیلی سپهر بیکرانه

زنم من خنده ها بر خلق این خاک

پاس وفا

ندانم اینقدر بخت من امداد کند یا نه؟

که از قید غم دل آخر آزاد کند یا نه؟

مرا بی یاد او يك لحظه هم از زندگی نگذشت

خدا داند که بعد از مرگ من یادم کند یا نه؟

دلا پاس وفا در دوستی این بس که میگویم

کسی که خاک راهم کرده بریادم کند یا نه؟

در ین میخانه ساقی فریب انگیزم ای مستان

بدست خود خرابم کرده آهادم کند یا نه؟

نشاط دل نشد از نغمه های زندگی حاصل

غمیدانم که ساز مرگ دل شادم کند یا نه؟

خواب پریشان

از بساط عقل و دل ای راز دارانم برید
زود ازین آشفته بزم نابسامانم برید
آخر ای افسانه پردازان به افسون دگر
يك نفس از دیده این خواب پریشانم برید
نالهء موزون اگر از من تمنا میکنید
نغمه پردازان به آغوش نیستانم برید
تا بکی مانم خدا را دور از جانان، مرا
تشنه می میرم کنار آب حیوانم برید
طایر قدسم به دام شاخسار افتاده ا-
در فضای آرزو تا پر بیفشانم برید

به استقبال و اقتضا از يك غزل سعدی

تپیدنهای دل

از بسکه شوق مهوشان بگرفته منزل در دلم
 ترسم تپیدنهای دل آخر نماید بسملم
 زیبا پسندی کار چشم، عشق آفرین کار دل
 از دست چشم و دل بود گر من به حسنی مایلم
 ای آنکه می‌پرسی ز من از حاصل رنج امید
 در زندگانی داغ یأس از آرزو شد حاصلم
 هر رنگ خواهی ای فلك گردش بکن گردش بکن
 من عاشقم عشق غیور آسان نماید مشكلم
 یارب به سوز سینه حرمان نصیبان جهان
 روشن نمائی دیده‌ها از نور شمع محفلم
 تا پنجه‌ات از خون دل رنگین نسازم ای صنم
 دست امید از دامت هرگز به آسمان نگسلم

ناباور

باورم هرگز نمی آمد که من
بیتو گردهم اینچنین تنها شوم
از حقیقت دور مانم ناگزیر
شاعر افسانه و رویا شوم
منظر چمن نباشد دل پذیر
تا نبینم کاش نابینا شوم

سال ۱۳۵۴

صلای دل

دادم به باد عاقبت ای دل صلائی تو

سیماب گشتم از تپش نابجای تو

سرگشته پا به پای تو گشتم بسی دگر

راهی غمی رویم که بود نقش پای تو

خاموشی هر چه جور کشیدی ز دوستان

خون گشتی از وفا و ندیدم فای تو

يك عمر در غم دگران سوختی صریر

بنمای آن دلی که بسوزد برای تو

کشتی به ساحل آوری از موج حادثات

باشد اگر خدای جهان ناخدای تو

سبزهء خشکم در آغوش بهار افسر دوام
 شاخهء بی حاصلم در شاخسار افسرده ام
 خاطر افسرده ام افسرده تر خواهد شدن
 بس که دارد گردش لیل و نهار افسرده ام

یادی از یک یاد

پس از ده سال امشب باز چشمم
 به تك بيت ز اشعار من افتاد
 به يادش قطره اشك آتش انگيز
 ز دريای گهر بار من افتاد

فریاد رسا

جز روی توام قبله نما نیست درین شهر
 جز لطف توام دست دعا نیست درین شهر
 جز پیش تو از مشکل خود دل نزنم دم
 چون غیر تو اش عقده گشا نیست درین شهر
 در دوستی فرسود تن و جان من اما
 کس را بخدا پاس وفا نیست درین شهر
 تا کر بکند گوش فلک را ز رسائی
 يك ناله و فریاد رسا نیست درین شهر
 در ماتم مردم دل ما خون شده دایم
 ای وای که کس را غم ما نیست درین شهر
 چون جغد به ویرانه خموشانه بمیریم
 در مردن ما چون و چرا نیست درین شهر
 باغیست که یغمای خزان گشته سرا پا
 تاراج دگر بار روانیست درین شهر
 در بزم بهم خورده صریر از چه زدی سر
 این آمدنت هیچ بجا نیست درین شهر

خانه بدوش

تا ز استاد خرد حرف نیوشیم، نیوش

ما درین دهر همان خانه بدوشیم، بدوش

زخمهء شوق به تار دل ما کس ننمود

وای ازین بزم که چون ساز خموشیم، خموش

سوختن حاصل ما گشت زیس پختگیها

وہ که واماندهء آن جوش و خروشیم، خروش

به هوا داری صوت طرب انگیز زغیب

عمرها گوش به آواز سروشیم، سروش

تا که رنگین هستی است ز خون دل ما

ما هم آخر به جهان جلوه فروشیم، فروش

عاشقی نیست که از بیخودی آزاد نزیست

جز من و نیک که ده بند زهوشیم، هوش

خاطره

از ما دگر ای دوست سراغی نگرفتی
از باغ دل ما گلی داغی نگرفتی
ما یاد تو در خاطر خود نقش بیستیم
اندیشهء ما را به دماغی نگرفتی
آوارگیم چون دگران دیدی و با ما
همپا نشدی جانب راغی نگرفتی
عمری به وفا شمع شب تار تو گشتیم
در تیره ره ما تو چراغی نگرفتی
پیوسته انیس غم جانگاه تو بودیم
در ماتم ما کنج فراغی نگرفتی
هنگام بهاران و خزان یکسره بگذشت
چها ننشستی و ایای نگرفتی

پراگنده



تا نغمه سرا گشتم، در وقت پریشانی
 رنگ دگری دارد، شعرم که تو میخوانی
 در وصلت و در هران، در شادی و در حرمان
 آن حال مرا باشد، آن حال که میدانی
 سا ساختنت سازم، از سوختنت سوزم
 تو تاب تنم باشی، تو جسم مرا جانی
 يك غصه اگر داری، صد درد و غم باشد
 دردی که تو درمانش، باشی و نمیدانی
 در حسرت دیرینه، ناسور شدم سینه
 زخم دل من بینی، در مانی و درمانی
 از من همه ناپیدا، و ز تر اثری بر جا
 من سیل خروشانم، تو شمع شبستانی
 گه مستی و بی باکی، گه رندی و چالاکی
 در دیدهء من خود راه بنمای به یکسانی



ظاهر ما باطن است و باطن ما ظاهر است
صفحه دل يك قلم بریاد صیقل داده ایسم
مشرب حسن تو در دوران خط گرهیده تنگ
تا نگاهی از سر زلفت تصور کرده است
حیرت ما آیه حسن ترا تفسیر کرد
چون صریح ساده دل در کسب دانش پر مپیچ

نیک محمد صریح گاهلی

وی در سال ۱۳۱۷ شمسی در گذر سه دکان عاشقان و عارفان چشم بدنیا کشوده است. نمونه کلامش:

بجز درس الفت نیاموختنم
بروی کسی تا نظر دوختنم
همه داغ شد در دل اندوختنم
ز آه جگر مشعل افروختنم
یکره درش گشتم و سوختنم

من از درگاه طبیعت صریح
مرا گشت روشن کمال جمال
نصیب چو لاله ز فیض بهار
بشب های تار جواپی خوش
چو پروانه دریافتن مشعلی

صابر هروی

محمد محسن صابر هروی فرزند محمد رضای هروی است در ۱۳۰۶ متولد گشته. نمونه کلامش:

گره

الفت گره وفا گره. آبرو گره
در کار عشق ماشده آن شعله خور گره
هرجاه پیود و تار درگ آرزو گره
آه و فغان و ناله فتد در گلو گره
تاکی زنی بخنده ات ای صرفه جو گره
تقدیر زد بکار من از چارسو گره
افتاده کار صابر تو مو بمو گره

افتاده درمیان ما گفتگو گره
از جور مدعی گره در گره شدیم
مشکل فتاده کار محبت که می زنند
آهنگ پای بوسیت از می کنم و می
سرم تبسم. ز تلفت نکند ای
از هیچکس شکایت من نیست دوستان
ازشش جهت برغم دلم سر کشیده غم

محمد ابراهیم صفا

وی فرزند محمد صفر بوده در ۱۳۲۶ قمری بدنیا آمده است شاعر و نویسنده عالیقدر بوده و کتاب های انوای
باران (مختصر منطق) را تألیف نموده نمونه کلامش:

در دشت مکان دارم هم فطرت آمو
تنگ است محیط آن جا در باغ نمیرود
در دشت مکان دارم هم فطرت آمو

من لاله آزادم خود رویم و خود بودم
آهم نم باران است فارغ ز لب جو
من لاله آزادم خود رویم و خود بودم

چاپ: دانش کتابخانه، قصه خوانی بازار - پهنپور
تہلفون: 2564513